



لوازم تحریر قاچاق به جای کالای ایرانی

رئیس انجمن تولیدکنندگان نوشت‌افزار از مردم خواست هنگام خرید کالا به علامت استاندارد و کد آن توجه کنند؛ چراکه در سال‌های اخیر عده‌ای از محدودیت واردات سوءاستفاده کرده‌اند و کالاهای بی‌کیفیت قاچاق را به کشور وارد و با درج عبارت ساخت ایران روی آن‌ها به نام کالای ایرانی در بازار عرضه می‌کنند؛ بنابراین دیدگاه منفی نسبت به کالاهای ایرانی در بازار به وجود می‌آورد. البته استاندارد و بهداشت محصولات مورد استفاده کودکان مثل اسلایم، اسباب‌بازی، خمیر بازی، بندانگشتی و نظایر آن اجباری است و باید علاوه بر علامت استاندارد، علامت سیب سلامت با کد مربوطه برای دریافت تأییدیه از طریق ارسال پیامک روی کالا درج شده‌باشد. / مشرق

وقتی از روستا به شهر برگشت ما توی کوچه بازی می‌کردیم و همه محو لباش شدیم. ماتیک زده؟!

مگه توی روستا ماتیک هست؟ چطوری مادرش گذاشته؟ وقتی نشست کنارمون به یه‌قلل دوقل بازی‌کردن، دست کشیدم روی لباش، زبری پوست لبش را حس کردم، ترک ریزهاشو حس کردم. مگه ماتیک نرم نیست؟ ماتیک نیست که رنگ گردونه...

اون روز ما فهمیدم که لب رو می‌شه با چیزای دیگه هم رنگ کرد. مثلا با مداد قرمزی که نقطه‌ها و خط تیره‌های مشق‌امون رو باهاش می‌نوشتیم و به علاوه و منهای ریاضی رو باهاش می‌نوشتیم. با این مداد گلی کنار ورق دفتر

همین یک راه درمان روحی وروانی برایمان مانده بود که آن هم مثل ویزیت روان شناس گران شد

طب منسوخ شده‌ای به نام لوازم تحریر درمانی

تسکین دردها از طریق این روش درمانی اول از همه باید سراغ یک مطب معتبر یا در واقع لوازم‌تحریرفروشی بزرگ رفت. از آنها که همه مارک‌ها و برندها را در قفسه‌های خود جای داده‌اند و آخرین تکنولوژی‌های طراحی خودکار یا مدادنوی را می‌فروشند و اگر جنسی همین دیروز از گمرک به تهران رسیده، روی پیشخوان قرارش می‌دهند. اصلا لوازم‌تحریر شبیه یک نمایشگاه دائمی برای نشان دادن

پیشرفت‌های



تکنولوژی در عرصه طراحی و سرگرمی است. برای درمان باید وارد چنین جایی شد.

الکی که نیست! وارد می‌شوی، یک دور می‌چرخي و همه را برانداز می‌کنی. این بخش بسیار مهم است چون لذت بصری از وصف‌العیش هم متعالی‌تر است. از قدیم هم گفته‌اند وصف‌العیش، نصف‌العیش. پس حداقل ۷۵ درصد عیش در همین چرخیدن‌ها و دید زدن‌هاست. بعد که خوب چرخیدیم با چند کاندیدای اصلی روی کاغذهایی که کنار خودکارها گذاشته‌اند، خط می‌کشیم و جمله‌ای را می‌نویسیم. در نهایت جذاب‌ترین‌ها را، آتهایی که حین تست کردن‌شان

شگفت‌زده‌مان کرده‌اند و شوق را به جان ما انداخته‌اند انتخاب می‌کنیم. البته همه این روش درمانی برای قبل از کرونا و

درباره یک کره جغرافیایی جادویی

من می‌تونم کاری کنم که همه چیز عوض بشه

خودی خود سحرانگیز است، یک موجود عجیب و غریب و افسانه‌ای هم بیرون بیاید و آرزوهایتان را برآورده کند.

فیلم «پاتال و آرزوهای کوچک» به کارگردانی مسعود کرامتی، همین کار را با کودکی ما کرد و به خیالات و رویاهای فانتزی‌های ما پروبال داد، دقیقاً وظیفه سینمای کودک که در این سال‌ها دیگر خبر چندانی از خیال‌انگیزی آن نیست.

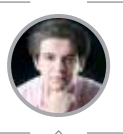
این فیلم البته در عین سرگرم‌کنندگی بچه‌های دهه ۶۰ احتمالا تخیل برخی مخاطبان کم سن و سالش را به تصورات موهوم و چه بسا توهم هم پیوند زده باشد!

یکی خود من که بعد از تماشای این فیلم، هر آن منتظر یا به عبارت بهتر آرزومند سربرآوردن یک پاتال از دل کره جغرافیایی بودم. هیچ نامکم و بعید نبود که بچه‌هایی برای رویارویی با پاتال، کره جغرافیایی عزیزشان را مثل قلک شکسته باشند و چیزی جز جهانی تو خالی نصیب‌شان نشده‌باشد.

موفقیت خیره‌کننده پاتال و آرزوهای کوچک و تاثیر شگفت‌انگیز آن بر کودکان، محصول یک کار گروهی مثال‌زدنی در سینمای ایران بود و جمعی از بهترین سینماگران حوزه کودک، این اتفاق خوب را رقم زدند؛ از فیلمنامه رضا کیانیان و مهدی سجاده‌چی و کارگردانی مسعود کرامتی بگیریم تا تهیه‌کنندگی فرشته طائرپور و وحید نیکخواه‌آزاد و طراحی عروسک توسط کامبیز صمیمی‌مفخم و بازی بازیگران و درخشش دیگر عوامل فنی. دیدن اسم رسول ملاقلی‌پور، فیلمساز سینمای جنگ هم به عنوان تدوینگر این فیلم سینمای کودک، جالب‌توجه است.

ایده فیلم پاتال هوشمندانه و خلاقانه است و برگ برنده آن محسوب می‌شود؛ وجود یک غول کوچک و ریزه‌میزه در داخل یک کره جغرافیایی که می‌تواند آرزوی صاحبش، پسرپچه‌ای به نام وحید و خواهر و دوستانش را برآورده کند. اصلا همین انتخاب کره جغرافیایی که معادل چراغ جادو در افسانه‌هاست، فیلم را صاحب یک نماد و شمایل می‌کند و باعث می‌شود مخاطبان کودک، هیچ‌وقت چنین نشانه جذابی را فراموش نکنند. نکته دیگر ایجاد موقعیت‌های جذاب، بازه و کمیکي است که به‌واسطه آرزوهای وحید و دوستانش پیش می‌آید؛ مهم‌ترینش خواسته وحید برای جابه‌جایی با پدرش، آقای ناظری (رضا کیانیان در دومین فیلم سینمایی‌اش) است. وحید به اداره پدر می‌رود. که با معادل‌سازی درستی، در موسسه جغرافیایی و نقشه‌نگاری کار می‌کند و کلی کره جغرافیایی ریز و درشت آنجاست. و پدر هم با آن قد و قامت و شکل و شمایل بزرگسالانه، هم‌کلاس بچه‌های نیم‌قد می‌شود و برای آنها گردن‌کلفتی می‌کند و البته گوشش هم توسط ناظمی نسبتا نصف خودش پیچانده می‌شود.

جلوه‌های ویژه فیلم هم باتوجه به بضاعت فنی آن سال‌های سینمای ایران قابل قبول بود و کار فانتزی‌اش در ارتباط با بچه‌ها را راه می‌انداخت؛

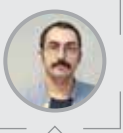


سیدمیلادناظمی روزنامه‌نگاری که گاهی برای خودش لوازم‌تحریر تصویر می‌کند

را نمی‌دانستم اما معنایش این نبود که همواره روی هوا بومد یا حال خوشی را تجربه می‌کردم. حال من هم مثل همه آدم‌های دیگر بد می‌شد اما به جای هر راه‌حلی سراغ «لوازم‌تحریردرمانی» که زیرمجموعه «خریددرمانی» به حساب می‌آید، می‌رفتم. البته من کلا به خریددرمانی اعتقاد خاصی ندارم و خرید کردن را در اغلب موارد امری حوصله‌سربر می‌شمارم اما خرید لوازم‌تحریر و کتاب قصه‌اش متفاوت است.

آبی استی روی آتش.

در بدترین شرایط هم آدمی را به زندگی امیدوار می‌کند. مثل گل تساوی در فینال جام‌جهانی که در وقت‌های تلف شده نیمه دوم به ثمر می‌رسد. برای



علی‌رستگار روزنامه‌نگاری که با لوازم‌تحریر از سینما می‌نویسد

کره جغرافیایی ذاتا و ماهیتا جزو لوازم تحریر نیست و نمی‌توان آن را نوشت‌افزار و ابزار نوشتن دانست، اما انتها جایی که می‌توان کره جغرافیایی یا گوی کیتاشناسی یا ماکت کروی زمین را در آن یافت، فروشگاه‌های لوازم تحریر و یا کتابفروشی‌هایی است که نوشت‌افزار هم می‌فروشند. لاقابل قدیم و در دوران تحصیل ما که این‌طور بود و کره جغرافیایی در انواع و اقسام اندازه‌ها در ویتترین یا بهترین قسمت‌های فروشگاه لوازم تحریر و میان کلی نوشت‌افزار دیگر، حسابی دلبری و سروری می‌کرد.

کره جغرافیایی، حتی در دفتر مدرسه هم زیباترین و جذاب‌ترین وسیله موجود بود و در هر بار حضور اجباری در دفتر (به خاطر شیطنت و احیانا درس نخواندن و از این قبیل) با وظیفه محول شده از سوی معلم یعنی بردن

گچ‌های سفید و رنگی به کلاس)

به ما چشمک می‌زد.

جذابیت و لذت در دست گرفتن کل جهان در یک گوی کوچک، با خیالات کودکانه ما همخوانی داشت و می‌توانستیم دنیا را در کمتر از چند ثانیه با انگشت‌مان بچرخانیم؛

چیزی شبیه بازیگوشی چالپلین در «دیکتاتور بزرگ» و هنگام بازی با بادکنک عظیمی به شکل کره زمین.

حالا فکر کنید از دل کره جغرافیایی که به



تماشای فیلم پاتال و آرزوهای کوچک



آن سکانس فوتبال و توپ دیوانه‌ای که کنترلش از دست (پای) بازیکنان خردسال خارج است و پاتال از داخل کره جغرافیایی حرکات و نتیجه بازی را رقم می‌زند و پرواز موتورسیکلت از روی ماشین ناظری و جلوگیری از تصادف به اراده پاتال، برخی از این صحنه‌های هیجان‌انگیز برای بچه‌های دیروز بودند.

همچنین باید از بخش موزیکال و مشهور فیلم هم یاد کرد، همان جایی که پاتال با صدای مسعود کرامتی، خودش را این‌طوری برای وحید معرفی می‌کند: «من می‌تونم کاری کنم که همه چیز عوض بشه/ هرچی سنگ تو باغچه هست یا آبپات یا گز بشه.»

۳۲ سال از ساخت پاتال و آرزوهای کوچک می‌گذرد. برخی عوامل این فیلم دیگر میان ما نیستند، کامبیز صمیمی‌مفخم، رسول ملاقلی‌پور، احمد آقالو. فرشته طائرپور تهیه‌کننده فیلم هم که به‌تازگی از دنیا رفت، سال ۸۹ خبر از ساخت قسمت دوم فیلم پاتال داده بود که به سرانجام نرسید. سینمای کودک هم مدت‌هاست که فیلم موفق و ماندگاری چون پاتال و آرزوهای کوچک نساخته است. کره جغرافیایی هم دست‌کم برای بچه‌های دیروز، دیگر هیجان‌انگیز و رویایی نیست. از ماکت کره زمین بدتر، خود جهان واقعی امروز است که با دنیای کودکانه و دوست‌داشتنی ما فرسنگ‌ها فاصله دارد و اصلا بوی بهبود اوضاع از آن نمی‌آید.



علی‌فلاحث نویسنده و معلمی که مداد دانش‌آموزانش را برمی‌دارد

پدر دخترپچه افغانستانی قبل از شروع سال

تحصیلی، وقتی یک پشته کارتن را گذاشته بود روی دوشش و در بازار باربری می‌کرد در بساط یک فروشنده کنار خیابان مرا دید. بارش را زمین گذاشت و پا دستفروش نشست به صحبت که چند دفتر و مداد بخرد. نشانی

صاحب‌کارش را داد و گفت که سر ماه حسابش را صاف می‌کند. با هم به توافق رسیدند و دستفروش مرا داد به دست‌های پینه بسته مرد افغانستانی.

دخترپچه و من آن سال با هم رفتیم کلاس دوم ابتدایی. نوشتن برای من یک سرنوشت نیست، بلکه رسالت من است. دخترپچه به‌دنبال کلمه نبود تا احساساتش را بنویسد و من هم تیزی به نوشتن کلمات نداشتم تا شادی را از چشمانش بخوانم. قدم بلند و کشیده بود و کامل و جوان در دست‌های دخترک می‌چرخیدم و می‌نوشتم و در دفتر نقاشی‌اش، آینده زیبایش را طرح می‌زدم.

یک روز که معلم جوان این مدرسه به کلاس درس آمد و من را از روی دفتر دختر برداشت و چیزی یادداشت کرد، به اشتباه مرا در جامدای خودش کنار خودکارهای خوشرنگ قرار داد و با خود برد.

معلم جوان مرا با خودش به خانه برد و بعد پسر نوبلویی که مداد خودش را گم کرده بود مرا از جامدای برداشت تا تست‌هایی را که باید برای روز بعد آماده می‌کرد، حل کند.

پسر نوبلوغ تست می‌زد که برای کنکور آماده شود. دانشگاه رفتن دریچهای بود که آینده پسر را می‌ساخت. من به نیمه رسیده بودم و دایره‌ها و مربع‌ها را پر می‌کردم.

آینده پسرک مثل آینده دخترک در دفتر نقاشی‌اش، رنگی و پر از طرح‌های کارتونی نبود. یک آینده واقع‌بینانه‌تر بود با کلی دایره و مربع سیاه و سفید که مشخص نبود برنده شطرنجش چه کسی است.

پسرک بعد از این که تست‌هایش را زد، فراموش کرد مرا به جامدای معلم جوان برگرداند. من از او به سفری جدید رفتم. او در مدرسه و در تنهایی خودش از آینده می‌نوشت و گاهی تصویری سیاه از یک افق در کنار دریا می‌کشید. یک خورشید سیاه که کنارش چند پرند دارند پرواز می‌کنند همراه با ساحلی آرام. گاهی هم از غصه‌هایش و فشاری که مانند سنگ قبر روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد، می‌نوشت. یک روز هم مرا در تاکسی جا گذاشت.

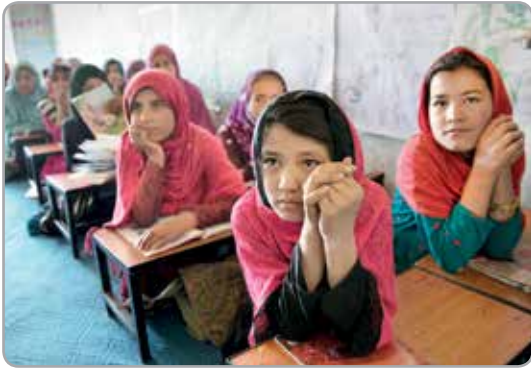
عمرم نیمه را رد کرده بود و پیرمردی که بعد از پسر جوان روی صندلی نشست، مرا برداشت و از راننده پرسید آیا می‌داند متعلق به چه کسی است؟ راننده هم نمی‌دانست.

وجود یک مداد کوچک روی صندلی یک تاکسی برای چه کسی در این دنیا مهم است؟ پیرمرد مرا در حبیش گذاشت و با هم به محل کارش در یک انبار بزرگ رفتیم. پیرمرد حساب و کتاب ورودی‌ها و خروجی‌های انبار را داشت و من از در نوشتن اعداد و رقم‌های خروجی و ورودی استفاده می‌کرد. روزها می‌رفت و من عدد و رقم ورودی و خروجی اموال و اجناس را می‌نوشتم. اموال و اجناسی که برای آدم‌ها خیلی مهم بود. خیلی مهم‌تر از مداد به نیمه رسیده‌ای که روی صندلی یک تاکسی قدیمی پیدا شده است. گهگاهی هم که پیرمرد خسته می‌شد، جدولی حل می‌کرد و من جواب سوال‌ها را در مربع‌های کوچک حرف به حرف می‌نوشتم یا پیرمرد شعرهای عاشقانه‌ای را که در سر داشت، سعی می‌کرد با خط خوش سیاه مشق کند و من عشق دوران جوانی پیرمرد را روی کاغذ سیاه می‌کردم. درذره کوچک‌تر و کوچک‌تر شدم و یک روز پیرمرد مرا برای همیشه گوشه انبار گذاشت و دیگر کسی پیدایم نکرد. ته مانده یک مداد کوچک برای هیچ کس مهم نبود. نه پیرمرد که با من خاطرات عشق جوانی‌اش را مرور کرده بود مرا در خاطره داشت نه پسرک که حالا احتمالا کنکورش را داده بود یادش می‌آمد سیاهی آینده‌اش را با کمک چه کسی در مربع‌های کوچک رنگ کرده است.

حتی دخترک هم احتمالا حالا یک مداد دیگر خریده بود و داشت رویاهایش را در دفتر نقاشی‌اش می‌کشید و به من فکر نمی‌کرد. شاید تنها کسی که مرا یادش بود، مرد افغانستانی بود که داشت سعی می‌کرد پول خریدم را جور کند و بدهد به مرد دستفروش.

ما مدادها اگر یک اشتراک با شما آدم‌ها داشته باشیم، عمرمان است. ما مثل خودکار نیستیم که مغزی‌مان را عوض کنند و دوباره نو شویم یا مثل خودنویس نیستیم که هر وقت ته کشیدیم و زندگی‌مان به آخر رسید، دوباره پرمان کنند.

ما مثل شما آدم‌ها رفته رفته تمام می‌شویم. هر روز قصه‌ای جدید را می‌بینیم و می‌نویسیم و می‌گذریم و کم‌کم چیزی از ما نمی‌ماند. یک روز دیگر کسی ما را در حافظه ندارد و ته مانده یک مداد مثل استخوان‌های یک آدم برای هیچ کس مهم نیست.



عکس ژوئینی است